

در یاد ذبیح‌الله منصوری*

دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی

چون سایه مرغی که رود بر سر صحرا
آزار به موری نرساندیم و گذشتیم

این مجلس ساده ولی باشکوه به یادبود و به خاطر نویسنده‌ای استاد و مترجمی صاحب‌نظر و دوست و همکاری بی‌آزار تشکیل می‌شود که نام پرآوازه او اکناف و اطراف این مملکت پهناور را سالها و دهه‌ها فرا گرفته بود، و روز مرگ، در کمال سادگی، و بسیار بی‌صدا و آرام، تن به خاک تیره سپرد، کسی که یک نیم قرن، هیچ‌یک از پرتیراژترین جراید مملکت از نام او خالی نبود، و روز مرگ، قدیمی‌ترین روزنامه مملکت از یاد و نام قدیمی‌ترین نویسنده خود خالی و محروم ماند.

آنان که به صد زبان سخن می‌گفتند

آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مجلس امروز را دوستان و یاران و همسایگان منصوری - که در همین آپارتمانها منزل داشت - فراهم آوردند، و مرا از جای دیگر فرا خواندند که این

*. مجله آینده، سال دوازدهم، شماره ۱۱-۱۲، بهمن - اسفند ۱۳۶۵، صص ۸۰۴ تا ۸۱۰.

چند کلمه را بر زبان آورم، چه خود که احق و اولی بدین سخن بودند. از کمال تأثر لابد آنها را این حال و هوا نماند که درباره همکار ناتوان و افتاده خود سخن گویند که دقایق و روزهای آخر عمر او را ناظر بوده‌اند، و من که متأسفانه در این مورد قصور و تقصیر داشته‌ام، خواسته‌اند با این تازیانه تنبیه وادار کنند که پوزش و عذر تقصیر را به زبان آرم.

علاوه بر آن، شاید به حساب اینکه من نیز به اندازه یک صدم آن مرد در کار مطبوعات بوده و گرد سرب به سینه فرو برده‌ام، و از اردتمندان بسیار تمنای او بوده‌ام، اتفاقاً این قرعه به نام من اصابت کرده باشد.

همه درخورد وصال تو و من از همه کم

همه حیران جمال تو و من از همه بیش

البته این شیفتگی چنین حقی هم می‌دهد.

سیزده چهارده سال پیش بود که یکی از خوانندگان به مجله خواندنیها نوشته بود: «جناب منصوری این روزها مشغول گذراندن قشون شاه اسمعیل از کوهستان مازندران شده ... چون اطمینان دارم که به این زودی از این کوهستان خارج نخواهد شد ... یک سفر خارج خواهم کرد و بعد از چند هفته در بازگشت به سراغ دنباله داستان خواهم رفت ...»

در جواب این نامه، روزنامه اشاره کرده بود که چون منصوری قبلاً مقاله خود را به ما نمی‌دهد و مستقیماً به چاپخانه می‌فرستد ناچار ما نمی‌توانیم تکرارها و حواشی آن را حذف کنیم، و مرحوم منصوری نیز در مقام عذرخواهی نوشته بود: «برای اینکه بعضی از خوانندگان ناراضی از حاشیه‌های سرگذشت کسل نشوند، از حواشی خواهم کاست...».

من که یک بار دیگر نیز ناظر هجوم مرحوم مجتبی مینوی به نویسنده نجیب سر به راه خودمان مرحوم منصوروی بودم، از این گفتگوها کمی رنجیدگی خاطر یافتم و مقاله‌ای به خواندنیها فرستادم که در شماره ۲۷ سال ۳۳ (۱۳۵۲ش) چاپ شده بود، و طی آن در مقام دفاع نوشتم:

«بنده چون خودم یکی از خوانندگان خواندنیها و آثار آقای منصوروی هستم و شما را هم خوب می‌شناسم و به طرز کار ایشان هم واقف هستم دلم می‌خواهد چند کلمه‌ای در این باب توضیح دهم.

بنده در آنجا اشاره کردم که کمال مطلوب یک نویسنده و یک مدیر مجله آنست که خواننده‌اش به حالتی برسد که هر لحظه انتظار پایان سرگذشت را داشته باشد ولی سرگذشت تمام نشود ...

در دنباله مطلب نوشتم: اما اینکه شما نوشته‌اید اگر منصوروی نوشته‌ها را به ما می‌داد آن را کم و کاست می‌کردیم، بنده مطمئنم که چنین نمی‌کردید. زیرا: اولاً خط آقای منصوروی خطی است که جز خودش و بعضی حروفچین‌ها، سایرین نمی‌توانند بخوانند، درست مثل نسخه طیب‌ها که فقط داروخانه‌ها می‌توانند بخوانند، اتفاقاً اکثر کارگران چاپخانه‌ها با این خط آشنا هستند، زیرا از سی‌چهل سال پیش کمتر چاپخانه‌ای است که مطلبی از منصوروی در آن چاپخانه حروفچینی نشود.

«ثانیاً حیف است یک کلمه و یک جمله از نوشته منصوروی کاست. این مطالب تکراری هست ولی به نسبت و بر اساس نوشته‌های سابق؛ اما در مقاله موجود جزء اساس کار است و دریغ است اگر روزی این یادداشتها در نوشته‌های منصوروی نباشد.

«ما اگر داستان و خاطرات و مشغولیات و اطلاعات و فرهنگ و آداب و رسوم می‌طلبیم، همین‌هاست که منصوری می‌نویسد و تلفیق می‌کند ...

«من در روزگار کودکی یک مطلبی یک وقت از پدرم شنیده بودم که روزی که شاه عباس خواست پایتخت را از قزوین به اصفهان منتقل کند (سال ۱۰۰۰ هجری = چهارصد و شش سال پیش)، پدرم می‌گفت که قبل از انتقال، شاه عباس دستور داد صدراعظم او - که باید حاتم‌بیگ اردوبادی باشد - یک آئینه قرآن بردارد و برود در یکی از ساختمانهای مجلل اصفهان بگذارد، و بعد خود به اصفهان رفت. (و این رسمی است که در تمام نقل و انتقال خانه‌های ایرانی مرسوم است).

«من وقتی کتاب سیاست و اقتصاد عصر صفویه را می‌خوانستم بنویسم، این روایت یادم آمد، گفتم بروم و آن را پیدا کنم که در کدام منبع است، تقریباً همه منابعی که دسترس بود دیدم و خواندم ولی چنین چیزی نیافتم. گذشت و گذشت تا یک وقت در یکی از کتابهای منصوری خواندم که شاه عباس وقت انتقال پایتخت آینه قرآن فرستاد.

«البته منصوری هم مأخذ نداده بود ولی چون کتابش عنوان ترجمه داشت، علاوه بر آن من مطمئن بودم که روایت پدرم هیچ‌وقت به گوش منصوری نرسیده بوده است، او لابد آن را در جایی دیده و در کتاب خود آورده بود، و به هر حال، چون یک روایت چهل سال پیش از آن در یک ده دورافتاده از این واقعه موجود بوده، پس شاهد می‌شود دو تا و می‌شود آن را پذیرفت.

«آقای منصوری که مورخ نیست و هیچ‌وقت هم ادعای تاریخ‌نگاری نکرده است. او داستان تاریخی می‌نویسد و داستان نوشتن لازم‌هاش همین حرف‌هاست ...

«حالا بحث اینکه این کار با تاریخ سازگار است یا نه و اصولاً این رشته از ادب را باید حذف کرد یا نگاه داشت و این که مورخین اصولاً سایه آنها را که داستان تاریخی می نویسند با تیر می زنند امری است جداگانه. بنده صریحاً خدمتتان عرض می کنم که روایات آقای منصورى هرچند با منابع تاریخی گاهی همراه نباشد، اما هیچ وقت از خود تاریخ جدا نیست.»

اینها حرفهایی بود که حدود پانزده سال پیش گفته بودم و اکنون نیز بر سر کلام خود هستم، همان وقت گفتم که این برای ادای تشکر از نویسنده ای است که «در هیچ کتابی هنوز شرح حال این مرد بزرگ - که شاید دو برابر وزن خود کتاب نوشته است - به تحریر نیامده است» من آن روز نوشتم: «قدر و مقام منصورى وقتی در جامعه مطبوعات معلوم خواهد شد که صفحات این مجلات و نشریات از داستانهای او خالی باشد. قدر روشنی شمعی که اطاقی را تابناک می کند وقتی آشکار خواهد شد که تندبادی در آن اطاق وزیدن گیرد.

دائم بر جان او بلرزم زیراک

مادر آزادگان کم آرد فرزند

*

من با اینکه هیچ وقت نمی توانم از نوشته های منصورى به عنوان یک سند تاریخی در نوشته های خودم استفاده کنم، اما عجیب است که هرگز خود را از خواندن آثار او بی نیاز نمی توانم بینم. زیرا نوشته او چیزی است که با طبیعت صادق و همراه است...»

نوشته آن روز من بر این اساس بود که بعضی وسواسی ها در جستجوی

اصل کتابهای منصوری بودند که ببینند واقعاً آیا چنین نویسنده‌ای و چنین کتابی وجود دارد که فی‌المثل در باب چله‌نشینی‌های عرفای انجمن این‌طور دقیق و با این تفصیل مطلب نوشته باشد؟

لابد این شعر را شنیده‌اید: نظامی گنجوی دربارهٔ تحولات دین پیامبر گوید.

دین تو را در پی آرایشند

در پی آرایش و پیرایشند

بس که بیستند برو برگ و ساز

گر تو بینی شناسیش باز

این بیت در مورد آثاری که به نام نویسندگان خارجی در جراید تهران، به امضای ذبیح‌الله منصوری نوشته می‌شد کاملاً صادق است. هر فرنگی، اگر داستانی به نام خود از منصوری می‌خواند، باور نمی‌کرد که این داستان از اوست. و من چون شاهد و در جریان یکی از کتابهای معروف او به نام هانری کربن بودم، و خود هانری کربن توسط مرحوم سپهدی به من پیغام فرستاد تا وسیلهٔ ملاقات با منصوری را فراهم کنم و این ملاقات البته انجام نشد، دقیقاً آنچه گفتم ناظر و حاضر بوده‌ام و یک کلمه خلاف نیست. (منصوری در هنگام ترجمهٔ این مقاله تصور می‌کرد، هانری کربن مرده بوده است!)

منصوری کتاب و مقاله را تنها ترجمه نمی‌کرد. او دایرة‌المعارف‌هایی در کنار داشت که دقیقاً توضیحات خود را از آن استخراج می‌کرد، و یک وقت یک مقالهٔ پنجاه صفحه‌ای او تبدیل می‌شد به یک کتاب هزار و پانصد صفحه‌ای. درواقع، این کتاب، تألیف او بود، ولی او از بی‌نیازی و سعه صدر آن را به نویسندهٔ اصلی اسناد می‌داد، درحالی که نیاز نداشت.

مردم مقاله منصوری را می‌خواستند. نه تحقیق کربن را، تیراژ به نام منصوری بالا می‌رفت، نه به خاطر گورگیو، زیرا، در این مقالات اغلب مطالب تازه و عجیب می‌یافتند که قبل از آن نشنیده بودند، مثل اعلامیه ترکی شمر در صحرای کربلا، یا نماز شب آقامحمدخان در ایام محاصره کرمان.

علاوه بر اینها، منصوری تنها کتاب و مقاله را ترجمه نمی‌کرد، تعجب خواهید کرد اگر بگویم او عکسها را هم ترجمه می‌کرد، آری عکسها را، عکسهای بسیاری از مجلات در برابر او بود، او حتی از مجلات روسی هم استفاده می‌کرد، عکسها سخنگو بودند، او یک منظره آتش‌سوزی را از عکس ترجمه و تفسیر می‌کرد. او مشخصات سیبری را از عکسها در نوشته‌ها تجسم می‌داد. اعجاز او در جهان‌بینی از همین جاست. هیچ‌یک از نویسندگان - که مخلص هم جزء آنهاست - این قدرت استنباط و تلیق و تفسیر و تحریر را نداشته‌اند، مهم این است که هیچ‌کدام از وسایل تحریر بزرگان را این مرد در اختیار نداشت، نه محرر، نه سکرتر، نه ماشین‌نویس، نه آرشیو، نه تلفن مخصوص، هیچ و هیچ نداشت، یک قلم و بیشتر اوقات قلم آهنی و دوات جوهری پر مرکب به صورت یک کاسه. آخر یک دوات معمولی کفاف آن‌همه نوشتن را برای او نمی‌داد. من که از همت این مرد خجالت می‌کشم که خود را نویسنده بدانم.

خجل از روی حبابم که به این تنگی ظرف

آنچه در کیسه خود داشت به دریا بخشید

منصوری به هر حال در ادبیات ما صاحب سبک است. او راه و روشی را انتخاب کرده که دیگران از پیمودن آن عاجزند و شاید تا قرن‌ها عاجز خواهند

ماند. او نه محمد مسعود است و نه احمد دهقان، او نه مجتبی مینوی است و نه زین العابدین رهنما، نه ملک الشعرا بهار است و نه میرزا جهانگیرخان شیرازی، هم ولایتی میرزاده عشقی با همه اینها تفاوت دارد. او تنهای تنها ذبیح الله منصوری است و کسی است که این همه کتاب به سبکی نوشته که دیگران از ادامه این سبک عاجزند. البته سرمشقی بزرگ در ادب فارسی خواهد بود، و نویسندگان بزرگی در ممارست سبک او روزی به وجود خواهند آمد، او هم ولایتی فرهاد کوهکن بود، و کتابهای او فرهادتراش است و از عهده هیچ هنرمندی قابل تقلید نیست.

فرهاد بهر گم شدگان طریق عشق

سنگی چو بیستون به سر ره نشان نهاد

زندگی منصوری ناقض بسیاری از اصولی است که پزشکان ما و مریبان اجتماعی ما آنها را جزء اصول اولیه زندگی شمرده‌اند. او از ساعات اوایل صبح تا دم غروب، مداوماً پشت یک میز چوبی کهنه شکسته می‌نشست و تکان نمی‌خورد و مرتب دست راست او کار می‌کرد و ستون‌های بلند کاغذ روزنامه را سیاه می‌کرد، با خطی که کمتر کسی می‌توانست بخواند. من سالها پیش از آن که او در خواندن‌ها اطاق و میز داشته باشد، او را در اداره روزنامه کوشش دیده بودم. یک میز به طول و پهنای یک اطاق کوچک، با بیست سی من روزنامه و مجله روی آن، چون راه نزدیک بود، من شخصاً می‌رفتم و مقاله او را می‌گرفتم. منصوری از پشت این خرمن روزنامه سر برمی‌کرد. چند ستون نوشته را به من می‌داد و می‌گفت بده به حروفچین و یک ساعت دیگر بیا باقی آن را بگیر.

روزنامه و مجلاتش انگلیسی بود، فرانسه بود، عربی و آلمانی و حتی

روسی هم بود، یکی دو تا دایرة المعارف هم کم و بیش دم دستش بود. نه ورزش، نه تفریح، نه سرگرمی، نه مسافرت، نه زن و فرزند، هیچ کدام او را از این میز جدا نمی کردند. با این همه او شصت هفتاد سال قلم زنی کرد. و آرامتر از همه قلم زنان این مملکت، پس از نود سال زندگی، بی دغدغه خاطر به خاک رفت. به قول حزین:

شمرده زد نفس خویش هرکه در عالم
چو صبح آینه خاطرش غبار ندید

مملکت ما مملکت عجایب است، اینجا جایی است که با یک نیش قلم می توانستند کابینه ها را ساقط کنند، وکیل بیاورند، مجلس بسازند، دانشگاه تعطیل کنند، پولدار شوند، ثروت بیندوزند، همیشه در آسمان این مملکت پولهایی موج می زده است که می شد آنها را از هوا چاقید و ضبط کرد. ولی منصورى هرگز دست این کار را نداشت. اصلاً به بالای سر نگاه نمی کرد. در این راه نرفت، اگر یک بار لب تر کرده بود، امروز میلیاردی بود، چه رسد به پنجاه شصت سال در اختیار داشتن همه جراید متنفذ. مرد بی تاریخ تولد ما، نویسنده و مترجم کتاب «محمد، پیغمبری که از نو باید شناخت»، نود سال را به تمام معنی در عالم نویسندگی روزه گرفته بود، بیخود نبود که مرگ او در شب عید فطر رمضان ۱۴۰۶ قمری (۱۳۶۵ شمسی) وقوع یافت.

✱

ما در زندگی عرفا و صوفیان خود افسانه بی نیازی را به صور گوناگون خوانده ایم، ما در احوال بزرگان مذهبی و دینی خود توجه به مبدء و معاد و

بریدن از ماده و هواجس جسمانی را بارها و بارها آزمایش کرده‌ایم. ما در احوال بزرگان سیاسی و اجتماعی خود به فداکاری‌ها و از خودگذشتگی‌ها کم و بیش آشنا هستیم، اما هیچ‌کدام از آنها بی‌هدف و غرضی چه در این عالم، و چه در عالم دیگر نبوده و نیست.

در کیش ما مجرد عنقا تمام نیست
در بند نام ماند اگر از نشان گذشت

اما کار منصوری ما از لون دیگر است، نتیجه هفتاد سال قلم‌زنی این مرد، در آپارتمانی خلاصه می‌شود که چند سال قبل از مرگ به او تحویل داده‌اند. و شاید هنوز اقساطی از آن باقی مانده باشد. او به همین آپارتمان کوچک خود مثل نوح که جز کباری نیمه‌تمام نداشت، قانع شد. او درویش نبود، و در سلک هیچ‌یک از عرفا نیز گردن نهاده بود، ولی او بهتر از همه عارفان دانسته بود که:

در جهان آسایشی گر هست از درویشی است
خانه از کوتاهی دیوار باشد خوش‌هوا

نه احترام اولیای امر، نه کتابخوانی نخست‌وزیر، نه دعوت چهارم آبان، نه تظاهرات روز کارگر، نه تطمیع جواز کاغذ قوام، نه تهدید شبانه حکومت نظامی، نه سانسور محرملی خان، هیچ‌کدام از این عوامل، جلوگیری دویدن قلم منصوری و صفحات ستونهای بلند کاغذ کاهی نشد.

شاه و گدا به دیده دریادلان یکی است

پوشیده است پست و بلند زمین، در آب

او ستون تیراژ روزنامه‌ها را با همین ستونهای کاغذ کاهی نازک استوار نگاه می‌داشت. شاه‌تیر خرگاه روزنامه‌ها و مجلات بود. هر مجله‌ای که می‌خواست

روی پای خود بماند، کوشش می‌کرد که مقاله‌ای و کتابی از منصورى داشته باشد، بسیاری از جراید دو و گاهی سه کتاب در آن واحد از او چاپ می‌کردند. بعضی از آنها به امضای دیگری یا نام مستعار خاصی به چاپ می‌رسید، اما قلم منصورى، مثل نخود سیاه توی آتش از همان سطر اول فریاد می‌زد که این مقاله از اوست. مدیران جراید، تیراژ سنگین خود را بر دوش ناتوان و پاهای لرزان این مشت استخوان تحمیل می‌کردند و او هرکول‌وار، لرز لرزان آن را سر پا نگاه می‌داشت.

آدمی که یک بلیط هواپیمایی در پرونده‌گردشهای خارج از ایران او نیست، نویسنده‌ای که نه در لهو و لعب، و نه در باغ و خانه، و نه در مال و منال یک قدم به جلو گذاشت، درحالی که بهای زندگی از این بیشتر بود. او نه در ساحل دریا هتل داشت و نه بر فراز کوه ویلا، صائب گوید:

ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است

آدم اینقدر کم حرف، اینقدر کم جوش، اینقدر پرکار؟ من سالها و سالها در جوار او، در کنار اطاق او، همراه او، و با او بوده‌ام، اما تعجب خواهید کرد که هیچ از او نمی‌دانم، نه سال تولد او را، نه زن، نه فرزند، نه خرجی، نه اعتیاد، نه خانه، نه پول، نه ثروت، نه قرض، نه طلب، او هیچ‌وقت از هیچ چیز سخنی به زبان نمی‌آورد و به کسی درد دل نمی‌کرد.

شاید به همین دلیل باشد که او، به تحقیق، محبوب‌ترین نویسنده‌ای است که در تاریخ مطبوعات ما ظهور کرده است، ما نویسندگان بزرگ زیاد داشته‌ایم، ستارگان تابناکی در آسمان روزنامه‌نگاری ما درخشیده‌اند، فداکاری‌ها در حد

طناب انداختن و استقبال از گلوله، بی‌باکی‌ها تا حد دریده شدن پهلو و پریشان شدن مغز، مقاومت‌ها تا حد یک عمر ماندن در زندان و چشم پوشیدن از لذائذ حیات. به کرات زیر چوب فلک ماندن و ترکه خوردن و تسلیم نشدن، اینها همه هست و جزء افتخارات جامعه بزرگ و فداکار و باهمت مطبوعاتی ماست. و همین جا باید گفت که متأسفانه اهل قلم ما، درباره همکاران خود کوتاه آمده‌اند، دهها رپرتاژ درباره همه چیز، حتی همین فاضلاب فیروزآباد نوشته‌اند، و پژوهش درباره هر نهاد و هر پدیده‌ای در روزگار خود کرده‌اند، حتی بیماری ایدز که هنوز یک نمونه‌اش را ندیده‌اند، حتی در باب «سمینار بین‌المللی صنوبر» عکس و تفصیلات داشته‌اند. اما هرگز به فکر نیفتاده‌اند که یک تحقیق عالمانه و دقیق که راهگشای آیندگان باشد، و حق گذشتگان را ادا کند، درباره اهل قلم قلمی ساخته باشند.

کاش می‌دانستیم که چندتا از روزنامه‌نگاران ما جان بر سر کار خود باخته‌اند؟ چند تن ورشکست شده‌اند، چه کسانی میلیونر شده‌اند، چند درصد از روزنامه‌نگاری به وکالت و وزارت رسیده‌اند، چند درصد صاحب آلف و الوف شده‌اند و چند درصد به نان شب محتاج بوده‌اند؟

حتی تاریخ مطبوعات ما، از کتاب مرحوم صدر هاشمی تجاوز نمی‌کند. کتابی که چهل سال پیش نوشته شده، و با وجود گراندردی و گرانبهایی، جز نام مدیران و سردبیران و تعدادی معدودی نویسندگان را در بر ندارد. و تازه تکلیف چهل سال بعد از آن چه می‌شود، و علاوه بر اینها، روزنامه که مدیر روزنامه نیست، روزنامه و مجله کاغذ هم هست، چاپخانه هم هست، حروفچین هم هست، صفحه‌بند هم هست، غلط‌گیر هم هست ... و من که شبهایی طولانی،

گاهی تا صبح برای روزنامه‌ها غلط‌گیری کرده‌ام، معنی آن را می‌دانم، روزنامه ناشر هم دارد، روزنامه حاج محمد سقا هم می‌خواهد، به فروشنده سر می‌ز رستوران و کاباره‌ها هم محتاج است.

ما احتیاج داریم که یک تاریخ اجتماعی بزرگ مطبوعات داشته باشیم که همه اینها را در بر داشته باشد، شرح احوال آنها را که در وادی مطبوعات سرگردان بوده‌اند، آن نیز وادی سهمناک که احوال هر کدام از پویندگان آن به زبان حال می‌گفت:

پویی چه در این وادی، چون غول هم‌اورد است
 خسی چه درین بنگه، چون دزد نگهبان است

البته سرگذشت منصورى و نحوه کار و پشتکار او، خود یکی از فصول مهم این کتاب خواهد بود. کتابی که اگر صد سال تاریخ را در بر بگیرد، پنجاه سال آن سهم منصورى است - با پنجاه درصد همه جوانب آن از تحریر و ترجمه و تصحیح و تفسیر و غیره و غیره...

هیچ نویسنده‌ای مثل منصورى قادر نبوده است که سربهای سنگین و سرد چاپخانه را آنچنان نرم و رام کند، و برای او، حدود پنجاه شصت سال این‌همه بچینند و واچینند و نسلها یعنی سه چهار نسل را - خصوصاً جوانان را، با این سربهای چیده و واچیده مشغول دارد، سربهایی که می‌توانست تبدیل به گلوله شود و هر پنج حرف آن آب شود و یک قلب یا یک مغز را از کار بیندازد، اما به همت منصورى تبدیل به سطوری سیاه شد که مغزها را به کار می‌انداخت و تبدیل به شکوفه‌هایی می‌شد که در خانه‌ها می‌شکفت، ضمیر باطن را روشن می‌کرد، سربهایی که آب حیات از دل آن می‌جوشید. انه کان منصوراً.

چقدر کارگر از پرتو این سربها نان خورده‌اند؟ این همه نوشتن، و این همه طرفدار داشتن، و یک دشمن نداشتن، معجزه منصوری همین است، او از همه چیز گسسته و تنها به خواننده خود پیوسته، پس از هر طبقه و از هر مسلک و از هر دین و مذهب خواننده دارد.

این رشته بی‌پیوند، هرچند که یک تار است
در صومعه تسبیح است، در بتکده زَنار است

گفتم نویسندگان زیاد داشته‌ایم، اما همه که سر سالم به گور نبرده‌اند، هرکدام صدها دشمن داشته‌اند که اگر یکی از آنان بر او ظفر یافتی شب را در حیات او تا صبح به ضمان ندادی! ولی منصوری از آن جمع نیست، او مصداق واقعی همان کسی است که عرفی گفت: مسلمانش به زمزم شوید و هندو بسوزاند.

من، در پایان آن مقاله حرف عجیبی زده بودم. گفته بودم:
هیچ وقت فکر خلاصه کردن کار منصوری را در سر نپروزانید، او همین است که هست. تنها کاری که شما و سایر مطبوعاتی‌ها باید بکنید همان کاری است که پدر من، به ما توصیه می‌کرد.

مادر بزرگی داشتم که صد و چند سال عمر کرد. او متولی چند حبه ملک وقف بود که عایدی آن به ما می‌رسید. پدرم که مرد فهمیده‌ای بود می‌گفت: اگر بی‌بی درگذرد هم، من ناچارم تا وقتی که بشود یک دوشاخه‌ای تهیه کنم و زیر گلوی او بزنم، برای اینکه سرش همان‌طور بالا بماند و مردم فکر کنند که او زنده است تا من بتوانم محصول و خرمن را از روی زمین جمع کنم.

مطبوعاتی‌ها هم درباره منصوری باید همان کار را بکنند که تا متولی تازه

سر برنداشته، بتوانند محصول و خرمن را به انبار برسانند. باید همه شما - مثل ما خوانندگان - دعا کنید که منصوروی سالها زنده باشد و یک نسل دیگر را هم با همین نوشته‌های تکراری سرگرم کند.

آقای منصوروی تاکنون لاقل برای دو نسل از مردم این مملکت داستان نوشته. من خودم داستان پلیسی «آقایان قضات، قاتل اصلی را جستجو کنید» و داستان تاریخی محبوس سنت‌هلن را حوالی سال ۱۳۱۶ شمسی در کوره ده پاریز سیرجان خوانده‌ام و از آن زمان تاکنون درست پنجاه سال می‌گذرد. نیم قرن تمام. افسانه دیگری که در حیات او جان گرفته بود این بود که می‌گفتند منصوروی گفته، و شاید هم جایی نوشته، که من در هشتاد سالگی خواهم مرد. البته این پیش‌بینی او دقیق نبود، ولی او در واقع در این سالهای اخیر دیگر با مرگ فاصله‌ای نداشت. به قول دکتر حمیدی شیرازی:

زنده است، اگر زنده توان گفت و توان خواند

آن را که بود رنج قعودی و قیامی

او درست پیش‌بینی کرده بود. از نود سال عمرش، نزدیک به هشتاد سال آن را در عالم نویسندگی فعال بود. افسانه در اطراف زندگی چنین کسانی از لحظه مرگ شروع به تنیدن می‌کند.

افسانه‌نویس بزرگ ما، خود به دیار افسانه‌ها پیوست، مرد هزار داستان به افسانه‌های دیار هزارستان و کشور هزار کاروانسرا و شهر صاحبان حرفه هزار بخیه و بالاخره به دیار هزار مزار پیوست.

نخستین افسانه قبل از مرگ این مرد افسانه‌ای این بود که مجله خواندنیها، از منصوروی، سه کتاب بزرگ چاپ نشده قبلاً گرفته و نگاه داشته و در اختیار

دارد و آنها را برای روزی گذاشته است که منصوری پای از جهان خاکی فرا گیرد، و مجله آن افسانه‌ها را به تدریج چاپ کند، تا تیراژ یک مرتبه پایین نیاید! آخر، مرحوم امیرانی، هرگز فکر نمی‌کرد که روزی ممکن است خود خواندنیها، قبل از منصوری بمیرد و به دیار افسانه‌ها بیوندند. ما همه بازیگران افسانه‌های قرون هستیم.

باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد

افسانه نیک شو نه افسانه بد